

## باورهای سوخته



حسین شکیب راد  
دبیر نوجوانه

چشم هایش را بست. یکی داشت متن درس را می خواند؛ ریزعلی در حالی که مشعل را بالا نگاه داشته بود، به طرف قطار شروع به دویدن کرد. فکرش پر کشیده بود. چشم هایش به صفحه مانیتور بود ولی صدایی نمی شنید. کلاس آنلاین ادبیات بدون حواس جمع او داشت پیش می رفت. گوشی اش را برداشت. به دنبال تصویری که دیشب توی اینستاگرام دیده بود و سریع از آن عبور کرده بود می گشت. تصویری تلخ از پیکر بی حال نوجوانی روی تخت بیمارستان. با بدنی سوخته و باندپیچی شده. با خودش فکر می کرد احتمالا علی هیچ وقت پیش بینی نکرده امسال در این هاگیر و واگیر کرونا و واکسن هایی که برای محصلین ساخته شده جایی در بیمارستان زیر ماسک اکسیژن احتمالا از کلاس ادبیات مدرسه مجازی اش جا بماند. چه کسی آخر دلش می خواهد در این اوضاع پایش به بیمارستان باز شود و درد تا مغز استخوانش هی برود و برگردد.



علی لندی نوجوان اهل ایذه. مگر می شود این همه شجاع بود. صدای عموی علی توی گوشش زنگ زد؛ علی می گه هرکی دیگه هم جای من بود همین کار رو می کرد. شک داشت. از کجا معلوم اگر من جای او بودم هم همین کار را می کردم؟! این شک را ما بزرگترها بیشتر به علی و هم نسلی هایش داریم. انگار دائم منتظریم یک سوتی بدهند، یک خبری از خرابکاری شان بشنویم. قمه ای دریاورند و هتک حرمتی کنند و یک جا پایشان بلغزد تا فریادمان به آسمان برود و هی برچسب رویشان بچسبانیم که این نسل ادب و احترام بلد نیستند چه برسد به این که اتفاقی بی افتد و کس دیگر را به خودشان ترجیح بدهند. اما ما مرده و شما زنده. دیر یا زود می بینید مثل علی در این نسل کم نیست. فقط باید باورشان داشته باشیم. الکی با هر تیتیری که دوست داریم، ده هشتادی ها را خطاب نکنیم و یادمان باشد علی لندی هم یک دهه هشتادی است.

پلاک خودرو پراید صبا مدل ۷۷، رنگ دودی، شماره انتظامی ۲۳۱ ل ۹۸۱ بران ۴۶، شماره موتور ۰۰۰۷۹۱۰۶، شماره شاسی S1412277562454 به نام محمد رضا اوحدی همدانی مفقود گردیده و فاقد اعتبار است.



## قلمرو

ضمیمه نوجوان

شماره ۷۱ | مهر ۱۴۰۰

نوجوانه



## اگه تا حالا

نمی دونستی

چطوری می تونی

برای نوجوانه

مطلب بفرستی

یه راه ساده بهت

پیشنهاد می کنم

کافیه یه پست

با متن زیبا تو

پیج شخصی

خودت بذاری و

#نوجوانه

رو هم پابینش

قرار بدی؛ ما تورو

پیدا می کنیم

## شاگرد اول کلاس عشق!

اگر یک میکروفون جلویم روشن باشد که همه دنیا صدایم را بشنوند، مثل یک شاگرد تنبل رفوزه همیشه خواب ته کلاس که تقلب می کند تا جانم اند تا شاید اینبار مُردود نشود، بهشان می گویم: آلا یا اهل عالم، من حسین را دوست دارم! چون چند سال پیش هم کسی چشم در چشم دنیا همین جمله را گفته بود. کسی که خیلی برای همه مان عزیز است. فیلمش زمانی بین ما دست به دست می شد که او رفته بود پیش محبوبش و ما مانده بودیم و یک مشت حسرت و بغض کنج گلویمان. همه مان دوست داشتی را که جنسش آسمانی باشد، تجربه می کنیم اما تعداد اندکی مان به وصال محبوب می رسیم. دوست داشتن از چشم و زبان راه می گیرد و به قلب می رسد و ریشه می زند تا عمق جان آدمی. آنها که قد می کشند و می شوند شاگرد اول کلاس، فقط حرف دوست داشتن بر زبانشان جاری نیست! آنها عشق را از سینه شان بیرون



اسما آزادیان

تهران

می آورند و بین دست هایشان می گیرند! نماز عشق می خوانند، برای عشق می جنگند. رفیق خوشبخت ما آنقدر لطیف شده بود که دیگر خودش نبود، مجرای بی بود برای عشق. هر جا که می رفت، آنجا زنگ و بوی محبوبش را می گرفت؛ از ایران تا سوریه تا عراق تا فلسطین! برای همین است که آن جمله ساده، مستقیم و صاف توی قلیمان فرو می رود! برای همین است که شب جمعه ها سلام می دهیم به امام و ناگهان پرت می شویم به فرودگاه بغداد و آن شب جمعه ای که بوی خداحافظی می داد. آقای حاج قاسم! خواستم بگویم یک روزی به همه ما گفتی که امام حسین (ع) را دوست داری، اما در تمام این شب جمعه ها که جای خالی است، امام به ما می گوید که چقدر تورا دوست دارد.

## من دلم پر می کشه یه بار دیگه...

آخ اگه یه بار دیگه مدارس حضوری بشه من دیگه نه ثانیه ها رو برای تموم شدن کلاس جغرافی می شمارم، نه دور از چشم معلم عربی سرمو روی میز می دارم و می خوابم، نه به جوراب های سوراخ معلما توی نمازخونه می خندم، نه واسه بیدار شدن زمین و زمان رو به هم می دوزم. آخ اگه یه بار دیگه مدارس حضوری بشه من فقط می خوام لحظه هایی رو که دارم زندگی کنم، می خوام باز بدون استرس تموم شدن لحظه هامو بخندم و خوش بگذرونم، می خوام بدون ماسک از ایستگاه اتوبوس تا مدرسه رو بدوم و هر روز به خودم قول بدم که اگه امروز از چشم ناظم و مامورای مخفیش دور بمونم فردا رو زود از خواب بیدار میشم، می خوام باز بوی نارنگی سر کلاس موقع زنگ تفریح رو از دورهمی های ته کلاس حس کنم، می خوام باز سرزنگای حوصله سربر دل درد صوری بگیرم و توی کتابخونه بخوابم، می خوام باز اتاق پرورشی مدرسه رو پر از خطاطی کنم، می خوام باز کیک و نوشابه بخورم و ظرف غذای دست نخورده ام رو دور از چشم مامان برای پرنده ها بریزم، می خوام باز سر پرسشای تاریخ و جعلنا بخونم و

زینب گلزاری

تهران

به امامزاده محله مون توسل کنم، می خوام دوباره هر جمعه که بین کارهای نکرده اسیر شدم به خودم قول بدم که دیگه از شنبه کارامو پشت گوش نندازم و باز از شنبه روز از نو باشه و روزی از نو... آخ اگه یه بار دیگه مدارس حضوری بشه من می خوام لحظه موزندگی کنم. می خوام بدون ماسک و الکل و استرس و شنیدن خبر مرگ بخندم و شیطونی کنم و حتی به این فکر هم نکنم که دو سال از نوجوو نیم رو توی غمگین ترین قرنظینه دنیا گذرونم.



## ویروس بی توجهی

نگار جعفری

تهران

من اگر یک میکروفن جلویم روشن باشد که همه دنیا صدایم را بشنوند، به اهالی زمین، به مردمان کوچه پس کوچه های نامهربانی می گویم که: «آهای آدمیزاد، بی توجهی قاتل انسان شده است، آن هم نه یک قاتل معمولی بلکه یک قاتل زنجیره ای! برای این کشنده روح، فرقی نمی کند که شما چه سنی داشته باشید، او بدون این که نگاه کند مقتولش کودک، جوان یا پیر است، به او حمله می کند. این هیولا دست خود را روی گلوی تنهایی هدفش می گذارد و او را آرام آرام به کام مرگ می کشاند. او برای شروع، اول امنیت اعتماد به نفس آدمی را می گیرد و بعد که حسابی حیاط ذهن انسان را با جمله غبار آلود «آنها تورا دوست ندارند» پر کرد، او را بیهوش می کند و بعد جان روح شاد و مهربان او را می گیرد. اما جای شکرش باقی است که این قاتل زنجیره ای بی سر و شکل از محبت فراری است. او از این که در خانه ای، بوی گلی بیپچد که پسر برای مادرش خریده است، از بوسه ای که پدر بر پیشانی دخترش می زند، از بغل گرفتن خواهری توسط برادری در روزهای سخت، از نوازش سرتیمی که به تازگی پدرش را از دست داده است، و از نوجوانی که در بغل مادرش تمام درد دل هایش را می گوید، می ترسد. بی توجهی، انسان خاکی را افسرده کرده، از خود بیزار می کند و تمام حال خوب او را می گیرد. او مثل ویروسی که در بدن می چرخد، یک آدم را از پای درمی آورد. مراقب دل های آدم های اطرافتان باشید. آهای مردم به شما می گویم که توجه کنید!»

